

داد و محمد بن عُمیر^۱ را هَمْدان و یزید بن زُؤیم^۲ را حاکم ری قرار داد و حکومت اصفهان را - با آنکه وعده داده بود - به کسی از آنان نداد. عبداللّه بن یزید بن اسد، پدر خالد القسری و یحیی بن معیوف^۳، به علی بن عبداللّه بن عباس پناهنده شده بودند و هَدّیل بن زُفر بن الحارث و عمرو بن زید الحکمی به خالد بن یزید بن معاویه. عبدالملک همه را امان داد. عمرو^۴ بن حُرَیث برای او غذایی ترتیب داد و او را به خورتق دعوت نمود و بار عام داد. مردم همه داخل شدند. چون عمرو بن حُرَیث درآمد، عبدالملک او را بر روی تخت خود نشاند. چون مردم طعام خوردند، همراه عمرو در قصر به گردش پرداخت و از یک یک غرفه‌ها و سرای‌ها می‌پرسید که این از آن کیست؟ و او پاسخ می‌داد.

چون خبر حرکت مصعب به عبداللّه بن خازم رسید، آن‌گاه که به نبرد عبدالملک خواست شد، عبداللّه پرسید: آیا عمر بن عبیداللّه بن مَعْمَر با او است؟ گفتند: او در فارس است. پرسید: مُهَلَّب؟ گفتند: سرگرم نبرد با خوارج است. پرسید: عَبَّاد بن الحُصَین؟^۵ گفتند در بصره است. گفت: و من در خراسانم:

خَذِیْنِی وَ جَرِیْنِی جَعَارِی^۶ وَ ابْشَرِی^۷ بِلْحَمِ امْرِی لَمْ یَشْهَدْ الْیَوْمَ نَاصِرَه
عبدالملک سر مصعب را به کوفه و از آنجا به شام فرستاد و آن را در دمشق بیاویختند. می‌خواستند سر را در شهر بگردانند ولی زن عبدالملک، عاتکه دختر یزید بن معاویه نگذاشت. آن را غسل داد و به خاک سپرد.

چون خبر قتل مصعب به مهلب رسید او همچنان سرگرم نبرد با ازارقه بود. برای عبدالملک از مردم بیعت گرفت. و چون خبر قتل مصعب به برادرش عبداللّه بن زبیر رسید برای مردم سخن گفت. و گفت: «سپاس خدای را که آفرینش و فرمان به دست او است. پادشاهی را به هر که خواهد بدهد و از هر که خواهد بازگیرد. هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد، ذلت بخشد. بدانید. خداوند کسی را که حق با او است خوار نمی‌سازد، اگر چه همه مردم به خلاف او برخیزند. ما را از عراق خبری آمد که هم اندوهگینان ساخت و هم شادمان. این خبر، خبر قتل مصعب بود. اما آنچه سبب شادمانی ما شد، این بود که مرگ او شهادت بود. و اما آنچه اندوهگینان ساخت رنجی

۲. یزید بن ورقاء...

۴. عمر

۶. چهاراً

۱. نمیر

۳. معتوف

۵. الحسین

۷. انشدی

است که دوستی مهربان، از جدایی دوستش تحمل می‌کند. مصعب بنده‌ای از بندگان خدا و یکی از یاران من بود. مردم عراق اهل غدر و نفاق‌اند. او را به چنگ آوردند و به بهایی اندک فروختند. اگر مصعب کشته شد، چنین باد. هیچ یک از ما - به خدا سوگند - برخلاف فرزندان ابوالعاص بر بستر نمرده‌ایم. نه در جاهلیت و نه در اسلام. آری جز به طعن نیزه‌ها یا در سایه شمشیرها جان تسلیم ننموده‌ایم. این جهان عاریتی است از سوی آن پادشاه برتر که قدرتش را زوالی نیست و پادشاهی‌اش را پایانی نه. اگر جهان به ما روی آورد، از آن سرمست نمی‌شویم و اگر پشت کند، برایش اشکی نمی‌ریزیم. این سخن من است. برای خود و شما آمرزش می‌طلبم.»

چون خبر به بصره رسید برای بر دست گرفتن حکومت آن میان حُمران ابن اَبان و عبیدالله ابن ابی بکره نزاع درگرفت. حمران از عبدالله بن الاهتم که در نزد بنی‌امیه صاحب منزلتی بود، یاری خواست و بر حکومت بصره دست یافت. ولی به هنگامی که عبدالملک بعد از مصعب عراق را متصرف شد، خالد بن عبدالله بن اسید را به حکومت بصره فرستاد. خالد، عبیدالله بن ابی بکره را به جای خود به بصره روان فرمود. او حُمران را عزل کرد، سپس خالد به بصره وارد شد. عبدالملک در سال ۷۳ خالد را عزل کرد و برادر خود، بشر را حکومت داد و کوفه را نیز ضمیمه آن کرد. بشر خود به بصره رفت و عمرو بن حُرَیث را بر کوفه گماشت.

عبدالملک پس از قتل مصعب، برادر خود محمد بن مروان را به سال ۷۳ به ارمینیه فرستاد او با رومیان نبرد کرد و آنان را در هم شکست و چنان نهاد که هر روز هزار دینار به او بپردازند.

خبر زُفر بن الحارث در قرقسیا

در واقعه راهط، از رفتن زُفر بن الحارث به قرقسیا و گرد آمدن قبایل قیس بر او سخن آوردیم. زفر در قرقسیا برای عبدالله بن الزبیر دعوت می‌کرد. چون عبدالملک به حکومت رسید به ابان بن عقیبه که در حمص بود، نامه نوشت که به سوی زفر حرکت کند. عبدالله بن زمیت الطایی^۳ بر مقدمه روان شد. عبدالله با زفر به نبرد پرداخت و سیصد تن

۱. حمدان

۲. عبدالله

۳. رمیت العلائی. متن برابر با ابن اثیر است. طبری: رمیة العلائی.

از اصحاب او را بکشت. سپس ابان بن عقبه در رسید و در این جنگ و کیع پسر زفر نیز به هلاکت رسید و این امر زفر را در کار خود ناتوان نمود. سپس عبدالملک، آن‌گاه که به نبرد مصعب می‌رفت به قرقیسیا آمد و آنجا را در محاصره گرفت و منجنیق‌ها نصب کرد و بارو را فرو کوفت. در روز جنگ کلبیان به عبدالملک گفتند: قرقیسیان را با ما می‌آمیز، زیرا چون ما با زفر روبه‌رو شویم آنان روی به‌گریز نهند. عبدالملک چنین کرد و حلقه محاصره را سخت‌تر نمود. زفر هر بامداد به نبرد بیرون می‌آمد تا روزی پسر خود هذیل را پیش خواند و گفت حمله کند و آن‌قدر پیش تازد تا طناب‌های خیمه عبدالملک را ببرد. هذیل چنین کرد. عبدالملک برادر خود را نزد زفر فرستاد و به او پیشنهاد امان کرد. امان برای او و پسرش و همه کسانی که با او هستند و نیز هر چه دارند از آن خودشان باشد. هذیل نزد پدر آمد و گفت که این امان را بپذیر، زیرا عبدالملک برای ما از ابن الزبیر بهتر است. زفر یک سال مهلت خواست به شرط آنکه هر جا که خواهد، زندگی کند و به یاری عبدالله بن الزبیر برنخیزد. در این احوال که رسولان در آمد و شد بودند، عبدالملک را خبر آوردند که چهار برج از برج‌های باروی شهر فرو ریخت. عبدالملک که این خبر شنید صلح را به یک سو افکند و بر دشمن حمله آورد و یاران زفر را به هزیمت داد و به لشکرگاه او داخل شد. زفر به صلح‌گردن نهاد. عبدالملک او را امان داد و قول داد که اموال و دماء را نادیده انگارد. زفر نیز از او خواست که تا عبدالله بن الزبیر زنده است با او بیعت نکنند زیرا بیعت عبدالله را به‌گردن دارد. ولی زفر که دیده بود عبدالملک با عمرو بن سعید بن العاص چه کرده بود، از دیدار با او بیم داشت. آن‌گاه عبدالملک عصای پیامبر (ص) را به عنوان امان نزد او فرستاد. زفر نزد عبدالملک آمد. عبدالملک او را بر تخت در کنار خود نشاند و دختر او رباب را به عقد پسر خود مسلمة بن عبدالملک درآورد. آن‌گاه عبدالملک به جنگ مصعب رفت و زفر نیز پسر خود هذیل را با سپاهی همراه او کرد. چون دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، هذیل به جانب مصعب گریخت. عبدالملک با ابن الاشر نبرد کرد. چون او کشته شد هذیل در کوفه پنهان شد تا چنان‌که گفتیم، عبدالملک او را امان داد.

کشته شدن عبدالله ابن خازم^۱ در خراسان و حکومت بُکَیر بن وِساخ^۲ بر خراسان گفتیم که بنی تمیم که در خراسان بودند به خلاف ابن خازم برخاستند. آنان سه گروه بودند. دو گروه دست از مخالفت خود برداشتند ولی گروه سوم که در نیشابور بودند و بحیر بن ورقاء الصریمی بر آنان فرمان می‌راند همچنان در مخالفت خویش پای می‌فشرد. چون مصعب کشته شد، عبدالملک نزد ابن خازم کس فرستاد و از او بیعت خواست و وعده داد که هفت سال او را در خراسان باقی گذارد. عبدالملک نامه را با مردی از بنی عامر بن صعصعه نزد ابن خازم فرستاد. ابن خازم گفت: اگر بیم آن نداشتم که میان بنی سلیم و بنی عامر فتنه‌ای برپا شود، تو را می‌کشتم ولی باید نامه‌ای را که آورده‌ای، بخوری. او نیز نامه را بخورد. بُکَیر بن وِساخ التمیمی، خلیفه ابن خازم بود در مرو. عبدالملک به او نامه نوشت و حکومت خراسان را به او وعده داد. عبدالملک او را به طمع افکند و او، ابن الزبیر را خلع کرد و دعوت به عبدالملک نمود. مردم مرو دعوت او را پذیرفتند. چون خبر به ابن خازم رسید، ترسید که مباد که مردم مرو و نیشابور علیه او متحد شوند، این بود که نبرد با بحیر بن ورقاء را رها کرد و به مرو آمد. یزید پسرش نیز در ترمذ بود. بحیر از پی او روان شد. در نزدیکی مرو به او رسید، جنگ در گرفت و ابن خازم کشته شد. بحیر و دو تن دیگر که با او بودند او را زخم زدند و او بیفتاد. یکی از آنان بر سینه‌اش نشست و سرش را برید. بحیر پیکری را با این خبر خوش نزد عبدالملک فرستاد و سر را نفرستاد. بُکَیر بن وِساخ با جمعی از مردم مرو پیامد تا سر را بگیرد و نزد عبدالملک بفرستد. ولی بحیر سر را به او نداد و خود سر را نزد عبدالملک فرستاد و پیام داد که خود، او را کشته است تا حکومت خراسان از آن او باشد.

و گویند که این امور بعد از قتل مصعب ابن الزبیر بود که عبدالملک سر او را برای ابن خازم فرستاد و او را به بیعت خود فراخواند. پس او سر را غسل داد و کفن کرد و نزد عبدالله بن الزبیر به مدینه فرستاد. و معامله او با رسول و با بحیر و بکیر چنان بود که گفتیم.

خبر قتل عبدالله بن الزبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت کردند، عبدالملک عروقه بن اَئِیف را با شش هزار سپاهی

۲. وشاخ

۱. خازم

از مردم شام به مدینه فرستاد و فرمان داد که در بیرون شهر درنگ کند و به شهر داخل نشود. عامل ابن الزبیر در این ایام، در مدینه، حارث بن حاطب بن الحارث بن مَعْمَر الْجُمَعی بود. حارث بگریخت و ابن انیف یک ماه در مدینه برای مردم نماز جمعه اقامه کرد. سپس به لشکرگاه خود بازگشت و از آنجا به شام رفت و حارث به مدینه بازگشت.

عبدالله بن الزبیر سلیمان بن خالد الزُرْقَی^۱ الانصاری را به حکومت خیبر و فدک فرستاد. عبدالملک نیز عبدالواحد^۲ بن الحارث بن الحکم را با چهار هزار سپاهی روانه حجاز کرد. عبدالواحد سپاه خود را در وادی القری فرود آورد و جمعی را بر سر سلیمان بن خالد به خیبر فرستاد. سلیمان بگریخت ولی او را بیافتند و بکشند، همه اصحاب او را نیز به قتل آوردند و خود در خیبر بماندند. رئیس آنان ابوالقَمَمَاق^۳ بود؛ این خبر را به عبدالملک دادند. عبدالملک غمگین شد و گفت: مردی صالح را بی هیچ گناهی کشتند. پس عبدالله بن الزبیر، حارث بن حاطب را از مدینه عزل کرد و به جای او، جابربن الاسود بن عوف الزهری را برگماشت. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد تن به خیبر فرستاد. ابوالقَمَمَاق و یاران او بگریختند و جمعی کشته شدند. سپس عبدالملک طارق بن عمرو غلام عثمان را بفرستاد و او را گفت که میان ایله و وادی القری فرود آید و عمال ابن الزبیر را از انتشار باز دارد و هر راهی را که به حجاز می رود سد کند. جابر جماعتی را بر سر ابوبکر^۴ بن قیس به جانب خیبر فرستاد و جنگ درگرفت و ابوبکر با دوستانش از یارانش کشته شد. ابن الزبیر به قُبَاع که عامل او بود در بصره، نامه نوشت تا دو هزار سپاهی به یاری او به مدینه فرستد. قباع نیز بفرستاد. ابن الزبیر جابر را فرمان داد که آنان را به جنگ طارق ببرد. این سپاه با طارق روبه رو شد. سردارشان کشته شد و جمعی از افراد سپاه به قتل آمدند. طارق گفت تا مجروحان را بکشند و اسیران را نیز باقی نگذارند. و به وادی القری بازگشت. ابن الزبیر جابر را از مدینه عزل کرد و طلحة بن عبیدالله^۵ بن عوف معروف به طلحة الندی^۶ را به جای او تعیین کرد. و این واقعه در سال ۷۰ بود و او همچنان در مدینه بود تا آنگاه که طارق او را از آنجا براند. چون عبدالملک

۲. عبدالملک

۴. بکیر

۶. النداء

۱. الدورقی

۳. ابن الهقمام

۵. عبدالله

مصعب را کشت و به کوفه داخل شد، حجاج بن یوسف الثقفی را با امان نامه‌ای به سوی عبدالله بن الزبیر فرستاد. او و همهٔ همراهانش را امان داده بود، اگر سر به اطاعت فرود آرند. حجاج در ماه جمادی‌الاولی سال ۷۲ بدان صوب روان شد ولی به مدینه نرفت و در طائف فرود آمد. او سوارانی را به عرفه فرستاده بود، در آنجا با جماعت ابن الزبیر برخورد کردند. در همهٔ برخوردها سپاه ابن الزبیر شکست خورد، و جماعت حجاج پیروزمندانه بازگشت.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و او را از ناتوانی ابن الزبیر و پراکندگی اصحابش آگاه ساخت و اجازه خواست که به ناحیهٔ حرم داخل شود و او را در حصار گیرد و نیز از او خواست که سپاهی به یاری‌اش فرستد. عبدالملک به طارق نامه نوشت و او را به پیوستن به حجاج فرمان داد.

حجاج، در ماه ذوالقعدة سال ۷۲ با پنج هزار سپاهی روانهٔ مکه شد. چون به مکه آمد، محرم شد و در بئر میمون فرود آمد و با مردم حج کرد ولی نه طواف کرد و نه سعی بین صفا و مروه به جای آورد. ابن الزبیر او را منع کرده بود. ابن الزبیر در آن سال حج به جای نیاورد زیرا نه در عرفات وقوف کردند و نه رمی جمره توانستند. ولی شتر خود را در مکه قربانی کرد. اما مردم را از طواف و سعی بازداشت. آن‌گاه حجاج منجنیق را بر کوه ابوقییس نصب کرد و کعبه را زیر باران سنگ گرفت. ابن عمر که در این سال، حج به جای می‌آورد، او را پیام داد که از افکندن سنگ باز ایست که مردم در طواف‌اند. او چنان کرد و منادی او حاجیان را ندا در داد که بازگردید که من به زودی بر ابن‌الزبیر سنگ روان خواهم کرد؛ و چون مهلت به پایان آمد، بر کعبه سنگ روان کرد. در این حال دو روز از آسمان صاعقه آمد و چند تن از لشکر شام را هلاک کرد. شامیان بیمناک شدند. حجاج گفت: اینها صاعقه‌های تهامه است ترسید و شادمان باشید که فتح نزدیک شده است. در این احوال چند تن از یاران ابن الزبیر را هم صاعقه بزد و لشکر شام قویدل شد. یکی از سنگ‌ها، در برابر ابن الزبیر بر زمین افتاد و او از جای نشد و نبرد همچنان ادامه داشت تا آنجا که در شهر قحطی افتاد و مردم گرسنه شدند و ابن‌الزبیر اسب خود را بکشت و گوشت آن را میان اصحابش تقسیم کرد. چنان قیمت‌ها بالا رفت که هر ماکیانی را ده درهم و یک مد ذرت را به بیست درهم می‌فروختند و در این حال خانه‌های عبدالله بن الزبیر پر از گندم و جو و ذرت و خرما بود و از آن به کسی چیزی نمی‌داد مگر

آن قدر که اصحابش را اندک رمقی دهد.

چون محاصره آنان را از پای درآورد و حجاج نیز بر ایشان امان فرستاده بود ده هزار تن از طاعت او بیرون رفتند و به حجاج پیوستند و از اطراف او پراکنده شدند. از جمله کسانی که او را ترک گفتند، پسران او حمزه و خبیب^۱ بودند؛ تنها پسر دیگرش به نام زبیر با او بماند تا کشته شد.

حجاج سپاه خود را به نبرد تحریض می کرد و می گفت بنگرید که یارانش چه اندک اند و چه ناتوان، پیش بتازید و سرزمین های میان حجون و ابواء را پر کنید. عبداللّه بن الزبیر نزد مادر خود اسماء (ذات النطاقین، دختر ابوبکر) آمد و گفت: ای مادر مردم مرا رها کردند، حتی فرزندانم. این قوم هر چه بخواهم، از دنیاوی، مرا ارزانی خواهند داشت، تو چه می گویی؟ اسماء گفت: تو به خود از همه آگاه تری. می دانی که برحق هستی و مردم را به حق دعوت می کنی، پس بدان راه گام نه که یاران تو به خاطر آن کشته شده اند و زمام اختیار خود به دست پسرکان بنی امیه مده. اگر خواهان دنیا باشی پس چه بد بنده ای بوده ای، خود و یاران خود را که در راه تو کشته شدند، هلاک کرده ای؛ و اگر گویی که من برحق بودم و چون یارانم در کار سستی به خرج دادند من نیز ناتوان گشتم، این کار کار آزادگان و دینداران نیست، مگر در دنیا چقدر خواهی زیست. کشته شدن نیکوتر است. گفت: ای مادر می ترسم مرا مثله کنند و بر دار نمایند. اسماء گفت: ای فرزند چون گوسفند ذبح شد از پوست کندن دردمند نشود. برو و از خدای یاری بجوی. پس عبداللّه بر سر مادر بوسه داد و گفت: خود نیز چنین می خواستم و من برای چنین روزی برخاسته بودم. من به دنیا روی نیاورده ام و مهر آن را در دل نداشته ام. و آنچه مرا به خروج واداشت چیزی جز آن نیست که می بینم محرمات خدا را حلال می شمارند و از این رو به خشم آمده ام. می خواستم رأی تو را بدانم. تو نیز بر آگاهی من درافزودی. و من ای مادر، امروز کشته می شوم. غمگین مشو و کار را به خداوند واگذار. فرزند تو هرگز آهنگ منکری ننمود و به عمد مرتکب گناهی نشد و از خدر و ستم بیزار بود. و در نظر من هیچ چیز از خشنودی خداوند من، ستوده تر نبوده است. بارخدا یا، این سخنان را برای تبرئه نفس خویش نمی گویم بلکه می خواهم مادرم را بدان تسلیت دهم. مادرش گفت: من امید می دارم که بر مرگ تو صبر کنم. اگر پیش از من از این جهان رخت بربستی فرزندی عزیز

را از دست داده‌ام و اگر پیروز شدم از پیروزی‌ات شادمان می‌شوم. اکنون برو تا بنگرم که سرانجام تو چه خواهد بود. عبدالله گفت: خداوند پاداش خیرت دهد، مرا دعا نمی‌کنی؟ مادر او را دعا کرد. عبدالله با او وداع نمود. چون او را در آغوش کشید دید که زره بر تن پوشیده است. گفت: این کار، کار کسی نیست که آهنگی چون آهنگ تو دارد. گفت: از آن رو آن را بر تن پوشیده‌ام که بهتر از تو دفاع کنم. گفت: بدان نیازی نیست. عبدالله آن را از تن بر کند. مادر گفت: اینک دامن بر کمر زن. پسر چنان کرد و بیرون آمد و بر شامیان حمله‌ای سخت کرد و تنی چند را بکشت. ولی خود و یارانش ناتوان شدند. بعضی اشارت کردند که بگریزد. گفت: بدرهبری خواهم بود اگر قومی را به کشتن دهم و خود از کشته شدن بگریزم.

مردم شام بر درهای مسجد اجتماع کرده بودند. حجاج و طارق، در ناحیه ابطح بودند تا مروه. ابن الزبیر گاه بر اینان حمله می‌آورد و گاه بر آنان. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف را ندا می‌داد و او از آن سوی میدان جنگ، پاسخ می‌گفت. چون حجاج دید که سپاهیان از حمله به او بیمناک‌اند، خود از اسب فرود آمد و به پرچمدار او که در مقابلش ایستاده بود، حمله کرد. عبدالله بن الزبیر به یاری او شتافت و لشکر را از اطرافش تار و مار کرد. سپس بازگشت و در کنار مقام، دو رکعت نماز بگزارد. سپاه حجاج به پرچمدار حمله کردند و او را در نزدیکی باب بنی شیبه کشتند و پرچم به دست مردان حجاج افتاد. ابن الزبیر بار دیگر به قتال پرداخت و ابن مطیع نیز با او بود و جنگید تا کشته شد. بعضی گویند زخم برداشت و پس از چند روز بمرد.

گویند آن روز که می‌خواست کشته شود یارانش را فراخواند و گفت: چهره‌هایتان را بکشاید تا روی شما را ببینم - آنان مغفر داشتند - روی خود بگشودند. آن‌گاه گفت ای آل زبیر از ضربت شمشیرها بیم به دل راه ندهید زیرا رنج درمان جراحی از وارد آمدن آن بیشتر است. شمشیرهایتان را نگه دارید همچنان که صورت‌های خود را حفظ می‌کنید. چشماتان را بر هم نهید تا برق شمشیرها را نبینید و هر کس به شما وارد شود و از پی من نگردد، اگر مرا خواستید، من در خط نخستین هستم. سپس حمله آغاز کرد تا به حجون رسید. در آنجا سنگی بر صورت او آمد و بشکست و خون جاری شد و در همان حال به سختی نبرد می‌کرد، تا کشته شد. و این واقعه در ماه جمادی‌الآخر سال ۷۳ بود. چون سرش را نزد حجاج آوردند، سجده شکر به جای آورد و مردم شام تکبیر گفتند.

حجاج و طارق پیامدند تا به سر کشته او رسیدند. حجاج سر او و سر عبدالله بن صفوان و سر عماره بن عمرو بن حزم را نزد عبدالملک فرستاد و تن او را سرنگون بر کران راست حجون بیاویخت. اسماء مادرش از حجاج خواست که او را دفن کند، حجاج نپذیرفت. عبدالملک، حجاج را که خواهش اسماء را نپذیرفته بود، سرزنش کرد پس جسد او را به مادرش دادند.

چون عبدالله بن الزبیر کشته شد، برادرش عروه بر مرکبی تیز تک نشست و پیش از آنکه از جانب حجاج خبری به عبدالملک برسد، روانه شام شد. عبدالملک به او خوش آمد گفت و او را بر تخت خود بنشانند و سخن را به عبدالله کشانید. عروه گفت: در مکه بود. گفت: چه می‌کند؟ گفت: کشته شد. عبدالملک به سجده افتاد. سپس عبدالملک را گفت که حجاج جسم او را بر دار کرده است و خواست که آن را به مادرش بازگردانند. عبدالملک گفت: چنین باد. و به حجاج نوشت و از بر دار کردن عبدالله ناخشنودی نمود. حجاج نیز جسد عبدالله را برای مادرش فرستاد. عروه خود بر آن نماز خواند و به خاکش سپرد. مادر نیز در همان نزدیکی‌ها بمرد.

چون حجاج از کار ابن الزبیر بپرداخت، به مکه داخل شد. مردم مکه با او بیعت کردند. آنگاه فرمود تا مسجد الحرام را از سنگ و خون پاک کنند. و به مدینه رفت. مدینه نیز در زیر فرمان او بود. دو ماه در مدینه بماند و به مردم مدینه بدی‌ها کرد و گفت شما قاتلان عثمان هستید. و بر دست جماعتی از صحابه با سرب مهر نهاد، چنانکه با اهل ذمه چنین کنند. می‌خواست که آنان را خوار دارد. از آن جمله بودند: جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد. آنگاه به مکه بازگشت. در نکوهش مدینه، از او سخنانی زشت نقل کرده‌اند که خدا خود داند. گویند حکومت حجاج در مدینه و آنچه بر سر آن شهر آورد، در سال ۷۴ بود که عبدالملک طارق را از آنجا عزل کرد و حکومت آن به حجاج داد. آنگاه حجاج آن قسمت از کعبه را که عبدالله بن الزبیر ساخته بود، خراب کرد و حجر ابراهیم را که ابن زبیر داخل مسجد کرده بود، در بیرون قرار داد یعنی بدان گونه که در زمان رسول خدا (ص) بود. زیرا حدیثی را که ابن زبیر از عایشه روایت کرده بود، راست نمی‌پنداشت. چون به صحت آن حدیث آگاه شد گفت ای کاش آن را به همان حال گذاشته بودم.

حکومت مهلب و نبرد او با ازارقه

چون عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره عزل کرد و برادر خود بشر بن مروان را به جای او فرستاد و کوفه را نیز ضمیمه حکومت او نمود، او را گفت که مهلب را به نبرد با ازارقه فرستد و او از مردم بصره هر که را خواهد با خود ببرد و او را به حال خود گذارد و یکی از مردان شریف و معروف به سلحشوری و جنگاوری را با سپاهی گران از پی مهلب روانه نماید و آنان خوارج را دنبال کنند تا همه را نابود سازد.

مهلب جَدِیع بن سعید بن قَبیصه را بفرستاد تا از دیوان جماعتی را برگزیند. این کار بر بشر بن مروان گران آمد، زیرا فرمان مهلب، از سوی خود عبدالملک صدور یافته بود. پس کینه او به دل گرفت و عبدالرحمان بن مخنف را فرا خواند و او را از منزلتی که نزد او داشت، آگاه کرد و گفت من تو را بر سپاه کوفه فرماندهی می‌دهم که به جنگ خوارج روی و مباد که به سخن مهلب گوش فرا دهی یا به امر و نهی او گردن نهی. او نیز اظهار فرمانبرداری کرد. مهلب به رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خوارج روبه‌رو شد و بر گرد شهر خندق کند. عبدالرحمان نیز با سپاه خود در فاصله یک میل از او بایستاد، چنان‌که هر دو لشکر یکدیگر را می‌دید. در این حال خبر مرگ بشر بن مروان رسید، ده روز از درنگ آنان گذشته بود. و گفتند که او خالد بن عبدالله را به جای خود بر بصره گماشته است. مردم کوفه و بصره با شنیدن خبر بازگشتند و به اهواز در آمدند. خالد بن عبدالله، به آنان نامه نوشت و آنان را از عقوبت عبدالملک - اگر نزد مهلب باز نگردند - بترسانید، ولی آنان بدو التفات نکردند و به جانب کوفه روان شدند و از عمرو بن حُرَیث - حاکم کوفه - اجازت خواستند که به شهر داخل شوند ولی عمرو به آنان اجازه نداد. آنان نیز بدون اجازت او، وارد شهر شدند.

حکومت امیه بن عبدالله بر خراسان

چون بُکَیر بن وِشَاح^۱ بر خراسان فرمانروایی یافت، مردمی از قبیله تمیم نزد او آمدند، تا جمعی عظیم شدند و عصبیت آشکار ساختند و این اوضاع دو سال به درازا کشید. خراسانیان بیمناک شدند که مباد جنگی درگیر شود و سرزمینشان به فساد کشد و دشمن بر آنان پیروز گردد. پس ماجرا به عبدالملک نوشتند و گفتند این کار جز به مردی از قریش

۱. وشاح

به صلاح نیاید. عبدالملک با اصحاب خود مشورت کرد. امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید گفت که مردی از خویشاوندان خود بفرست. عبدالملک گفت: اگر نه آن بود که تو از پی فدی یک گریخته بودی، تو را می فرستادم. امیه عذر آورد و سوگند خورد که سپاهیان او را در عرصه کارزار رها کردند و او چون مرد جنگاوری نداشت، راه فرار در پیش گرفت، تا باقی مسلمانان را از هلاکت برهاند و گفت که عبدالله بن خالد برای تو نوشته بود که من در آن فرار مجبور و معذور بوده‌ام و مردم نیز این را می دانند. عبدالملک او را حکومت خراسان داد. چون بکیر این خبر بشنید، نزد بحیر بن ورقاء که - چنان که گفتیم - در زندان او بود، کس فرستاد و خواست تا او را یاری دهد. اما بحیر سر باز زد. یکی از یاران بحیر اشارت کرد که اگر نپذیرد، قتلش حتمی است. بحیر به ناچار پذیرفت و میان او و بکیر صلح افتاد. بکیر چهل هزار (درهم) برایش فرستاد و از او پیمان گرفت که علیه او دست به نبرد نزند. چون امیه به نیشابور رسید، بحیر نزد او رفت و او را از اوضاع خراسان و مردمش بی‌آگاهانید و از غدر بکیر بر حذر داشت و با او به مرو آمد. امیه هیچ متعرض بکیر و عمال او نشد. و از بکیر خواست که فرمانده شرطه او شود. بکیر سربر تافت و گفت من که دیروز در مقابلم سلاحداران حرکت می کرده‌اند، نمی خواهم امروز در مقابل دیگران سلاح به دست حرکت کنم. امیه خواست او را به بعضی از شهرهای خراسان حکومت دهد، بحیر^۱ او را از این کار بازداشت و امیه پسر خود، عبدالله را به سجستان فرستاد. او در بُست فرود آمد و با رُتیبیل ملک ترک، جنگ در پیوست. این رُتیبیل بعد از آن نخستین که کشته شده بود به پادشاهی رسیده بود و مسلمانان از او بیمناک بودند. رتیبیل خواستار صلح بود و هزار هزار (درهم) با هدایا و بردگان بفرستاد ولی عبدالله بن امیه از قبول آنها سربر تافت و بیش از آن طلبید. پس رتیبیل از آن سرزین برفت تا عبدالله بن امیه به درون آمد. رتیبیل در دره‌ها و تنگناها راه بر او بگرفت و چنان شد که عبدالله خواستار آن شد که صلح کند و لشکر بیرون برد. رتیبیل به سیصد هزار (درهم) صلح کرد و از او پیمان گرفت که دیگر بدان نواحی به جنگ نیاید. او نیز همه را پذیرفت. چون بحیر به عبدالملک رسید، او را عزل کرد.

حکومت حجاج بر عراق

عبدالملک در سال ۷۵ حکومت بصره و کوفه را به حجاج بن یوسف داد. او در مدینه بود که فرمان حکومت را برایش فرستاد و گفت که به عراق رود. حجاج نیز با دوازده تن دیگر که همه بر اشتران تیز رفتار نشسته بودند، روانه عراق شد. در ماه رمضان به کوفه در آمد. بشر بن مروان، مهلب را به نبرد با خوارج فرستاده بود. حجاج به مسجد شد و از منبر بالا رفت و مردم را به مسجد فراخواند. مردم پنداشتند که او یکی از خوارج است از این رو آهنگ مسجد کردند. محمد بن عمیر^۱ سنگ‌هایی آماده کرده بود که به سوی او اندازد. چون حجاج لب به سخن گشود بی آنکه خود آگاه باشد سنگ‌ها از دستش بیفتاد. حجاج صورت خود را که تا آن هنگام بسته بود، گشود و آن خطبه معروف خود را - که بهترین وجه آن را، میرد در الکامل آورده است - آغاز کرد. در آن خطبه مردم کوفه را بیم داده و آنان را از اینکه به سپاه مهلب پیوندند، سخت تهدید کرده است. پس از منبر فرود آمد. مردم گردش را گرفتند تا عطای خود بستانند و به سپاه مهلب پیوندند. عمیر بن ضابی برخاست و گفت: من پیر مردی بیمارم و این پسر از من نیرومندتر است. حجاج گفت: او برای ما بهتر از تو است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت: عمیر بن ضابی. گفت: تو همانی که در خانه عثمان، با عثمان جنگیدی؟ گفت: آری. گفت: ای دشمن خدا، چه چیز تو را بدین کار واداشت؟ گفت: پدرم را که مردی سالخورده بود، به زندان افکنده بود. حجاج گفت: من دوست ندارم که تو زنده باشی، صلاح مردم کوفه و بصره در کشته شدن تو است. پس فرمان داد تا او را کشتند و اموالش را غارت کردند. و گویند که عنبسه بن العاص، حجاج را به کشتن او تشویق کرد هنگامی که عمیر نزد او آمد.

آن‌گاه حجاج گفت تا منادی ندا کند که ای مردم آگاه باشید چون عمیر بن ضابی پس از سه روز نزد ما آمد و حال آنکه ندای ما را شنیده بود، ما نیز فرمان قتلش را دادیم. و هر کس امشب به سپاه مهلب پیوندد، ذمه خداوند از او بری است. مردم از یکدیگر می‌پرسیدند که اینک مهلب در کجا است؟ و مهلب در رامهرمز بود. سران قبایل می‌آمدند و از او نامه می‌گرفتند که به سپاه پیوسته‌اند.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را به بصره فرستاد و او را فرمان داد که بر خالد بن عبدالله سخت بگیرد. چون خبر به او رسید، بر مردم شهر هزار هزار (درهم)

۱. عمیر بن ضابی البرجمی

تقسیم کرد و از شهر خارج شد. گویند حجاج نخستین کسی بود که کسانی را که از رفتن با سپاه سرمی تافتند به قتل مجازات کرد.

شعبی گوید: در زمان عمر و عثمان و علی چنین کسان را (که به جنگ نمی رفتند) عمامه از سر برمی داشتند و به میان مردم نگه می داشتند. چون مصعب آمد، بر آن افزود که سر و ریشش را هم بتراشند. بشر بن مروان بر آن افزود که به کف دستهایش میخ بکوبند و از دیوار بیاویزند و در این حال ممکن بود که بمیرد یا رها شود. چون نوبت به حجاج رسید همه کسانی را که از جنگ می گریختند یا از رفتن به جنگ سر برمی تافتند، بکشت.

حجاج سعید بن أشلم بن زُرعه را به سند فرستاد. ولی معاویه بن الحارث الکلابی و برادرش بر او خروج کردند و او را کشتند و سرزمین هایش را در تصرف آوردند. حجاج مُجاعة بن سَعْر^۱ التمیمی را به جای او فرستاد، او بر آن نواحی غلبه یافت و در یک سال حکومت خود در مکران نیز، فتوحاتی کرد.

شورش مردم بصره بر حجاج

چون حجاج از کوفه بیرون آمد، عروة بن المغیره بن شعبه را به جای خود نهاد و به بصره شد. در بصره نیز چنان خطبه ای که برای مردم کوفه خوانده بود، بخواند و آنان را که از سپاه مهلب تن زده بودند، سخت تهدید کرد. شریک بن عمرو الیشکری^۲ پیامد و عذر آورد که به فتق دچار است و بشر بن مروان نیز عذر او را پذیرفته است. نیز مالی را که به او داده بودند، آورده بود که آن را به بیت المال بازگرداند. حجاج بی درنگ گردنش را زد. پس مردم دسته دسته به مهلب می پیوستند. حجاج خود تا هجده فرسنگی مهلب پیش رفت و در آنجا درنگ کرد تا او را به خود مستظهر دارد. آن گاه مردم کوفه و بصره را مخاطب ساخت و گفت: در اینجا خواهید ماند تا خداوند خوارج را به هلاکت رساند. آن گاه، آنچه را که مصعب بر عطای آنان افزوده بود بکاست. او به هر یک، صد (درهم) افزوده بود. عبداللّه بن الجارود گفت: این مقدار را عبدالملک بر عطای ما افزوده است و برادرش بشر به اجازت او پرداخته است. حجاج بر او بانگ زد. او گفت: من نیکخواه توام و این سخن که من گفتم، سخن کسانی است که پشت سر من هستند. چند ماه گذشت و حجاج از

۱. سعید

۲. السکری

زیادت در عطا سخن نگفت. چون بار دیگر خواست که آن را فروکاهد باز هم عبدالله بن الجارود سخن مکرر کرد. مَصْقَلَة بن اَکْرَب العبدی گفت: در هر چه ما را خوش آید یا خوش نیاید، مطیع و فرمانبردار امیر هستیم، که حق ما نیست بالای سخن او سختی گوئیم. ابن الجارود بر او بانگ زد و دشنامش داد. کسانی چون عبدالله بن حکیم بن زیاد المُجاشعی از وجوه شهر، نزد عبدالله بن الجارود آمدند و گفتند که این مرد عزم جزم کرده که از عطایای ما آن زیادت را بکاهد. ما با تو بیعت می‌کنیم که او را از عراق برانیم و به عبدالملک بنویسیم دیگری را بر ما حکومت دهد وگرنه او را از خلافت خلع خواهیم کرد و او تا هنگامی که خوارج در عراق اند از ما خواهد ترسید. پس همه در نهران با او بیعت کردند. این خبر به حجاج رسید. جانب احتیاط نگه داشت و آمادهٔ مقاتلت شد. در ماه ربیع‌الآخر سال ۷۶ عبدالله بن الجارود، در میان قبایل عبدقیس پرچم‌های قیام را برافراشت و کسی جز خواص و اهل بیت حجاج با او نماند. حجاج کس فرستاد و عبدالله بن الجارود را بخواند، عبدالله، قاصد او را دشنام‌های سخت داد و به خلع حجاج تصریح کرد. قاصد گفت: خود و عشیرهٔ خود را به هلاکت افکندی و تهدید حجاج را به او بازگفت. عبدالله گفت تا او را بزنند و بیرون کنند؛ و گفت: اگر نه قاصد بودی، فرمان کشتنت را می‌دادم. پس ابن الجارود به جانب حجاج روان شد تا آنجا که خرگاه او را در محاصره گرفت. و هر چه در آن بود، غارت کردند حتی زنانش را نیز بردند و از آنجا بازگشتند. آنان می‌خواستند از شهر برانندش نه آن که بکشندش. غضبان بن القُبَعَثری الشیبانی، ابن الجارود را گفت: باز مگرد و کارش را تمام کن. گفت: فردا کار را به پایان خواهم آورد.

عثمان بن قَطَن و زیاد بن عمرو العتَکی فرمانده شرطهٔ او در بصره، نزد او بودند. حجاج با آنان مشورت کرد. زیاد گفت: از این قوم امان بخواه و نزد امیرالمؤمنین عبدالملک برو. اما عثمان گفت: همچنان پایداری کن، اگر چه تا سر حد مرگ باشد. و این مقام را که امیرالمؤمنین به تو داده است فرومگذار و از عراق پای بیرون منه و نزد امیرالمؤمنین مرو، از این گذشته تو دانی که با عبدالله بن زبیر و مردم حجاز چه کرده‌ای. حجاج رأی او را پسندید و کینهٔ زیاد را با راهی که در پیش پایش نهاده بود، به دل گرفت.

عامر بن مِسْمَع پیامد و گفت که: برای تو از آنان امان گرفته‌ام. حجاج چنانکه مردم

بشنوند فریاد زد: هرگز در امان نیستم تا هذیل بن عمران و عبدالله بن حکیم نزد من بیایند. سپس نزد عبید بن کعب الثمیری^۱ کس فرستاد و گفت: بیا و مرا از دشمن نگاه دار. او سر باز زد و گفت: اگر خود نزد من آیی تو را از دشمن نگاه خواهم داشت. آن‌گاه نزد محمد بن عمیر بن عطارد و عبدالله بن حکیم کس فرستاد و چنین پیامی داد، آنان نیز چنان پاسخی دادند. در این احوال عباد بن الحصین الحبطی^۲ به ابن الجارود و هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت؛ آنان در امری نجوا می‌کردند. عباد خواست که او را نیز در آن نجوا شریک گردانند، نپذیرفتند. عباد خشمگین شد و به حجاج پیوست. نیز قتیبة بن مسلم با جماعت بنی اعصر به جانبداری از قیسیان نزد حجاج آمد. همچنین سیرة^۳ ابن علی الکیلابی و سعید بن اسلم الکیلابی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف الازدی نیز به او ملحق شدند. حجاج خوشدل شد و دانست که ایمنی یافته است. مسمع بن مالک بن مسمع او را پیام داد که اگر خواهی نزد تو می‌آیم و اگر خواهی همین جا می‌مانم و مردم را نگاه می‌دارم، حجاج گفت همان جا بمان و مردم را نگاه دار. روز دیگر، شش هزار تن بر او گرد آمده بودند.

ابن الجارود به عبدالله بن حکیم بن زیاد گفت: اکنون چه باید کرد؟ گفت: دیروز دست از او برداشتی و امروز جز صبر چاره‌ای نیست. ابن الجارود سپاه خود را تعبیه داد. هذیل را بر میمنه [و عبدالله بن حکیم بن زیاد را بر میسره قرار داد و حجاج نیز قتیبة بن مسلم را بر میمنه و سعید بن اسلم را بر میسره]. ابن الجارود حمله کرد. نخست نزدیک بود بر حجاج پیروز شود ولی به ناگهان تیری بر او آمد و او را بکشت. در این حال منادی حجاج بانگ برداشت و مردم را، جز هذیل و ابن حکیم، امان داد. حجاج فرمان داد که هیچ فراری را دنبال نکنند. عبدالله به عمان گریخت و در آنجا به هلاکت رسید. حجاج سر ابن الجارود و سر هجده تن از اصحابش را برای مهلب^۴ فرستاد و فرمود تا سرها را به جایی قرار دهد که خوارج بتوانند دید تا از اختلافی که می‌پنداشتند، مأیوس گردند. حجاج عبید بن کعب و محمد بن عمیر را که نزد او نیامده بودند به حبس افکند. همچنین ابن القبعثری را که مردم را علیه او تحریض کرده بود، زندانی نمود ولی عبدالملک او را آزاد ساخت. از کسانی که با ابن الجارود کشته شدند، یکی عبدالله بن انس بن مالک بود. چون

۲. الحفضلی

۴. ملک

۱. الفهری

۳. سیره

حجاج به بصره شد، اموال او بستند. چون انس بن مالک نزد او آمد، حجاج روی ترش کرد و ناسزایش گفت. انس، به عبدالملک نامه نوشت و از حجاج شکایت کرد. عبدالملک نامه‌ای سراسر ناسزا به حجاج نوشت و از رفتاری که با انس کرده بود، او را نکوهش نمود. و او را فرمان داد که: به خانه انس برو و از او پوزش بخواه وگرنه کسی را می فرستم که بر پشت تو تازیانه زند و آبرویت را بریزد. گویند: به هنگامی که حجاج نامه عبدالملک را می خواند از خشم دگرگون شده بود و می لرزید و پیشانی اش عرق برآورده بود. سپس نزد انس رفت و از او پوزش خواست.

قیام شیر زنگی

پس از این واقعه، زنگیان در سواحل فرات در بصره خروج کردند. اینان یک بار هم در ایام مصعب خروج کرده بودند ولی شمارشان افزون نبود. سیاهان کشتزارها را از میان می بردند و ثمرات درختان را تصاحب می کردند. خالد بن عبدالله بن خالد سپاهی به جنگ آنان برد. ولی پیش از اینکه نبردی درگیر شود، پراکنده شدند. خالد بعضی را کشت و بعضی را به دار آویخت. در این واقعه مردی از آنان به نام رباح که او را شیر زنگی لقب داده بودند سرداری سیاهان را به عهده داشت. اینان نیز فسادها کردند. چون حجاج از کار ابن الجارود پیرداخت، زیاد بن عمرو فرمانده شرطه خود را گفت تا سپاهی به مقابله آنان فرستد. او نیز پسر خود حفص را با سپاهی روان داشت. میان شیر زنگی و حفص نبردی در گرفت. حفص کشته شد و یارانش منهزم شدند. زیاد بن عمرو بار دیگر سپاهی از پی آنان فرستاد. این بار زنگیان شکست خوردند و جمع کثیری از آنان کشته شدند.

کشته شدن ابن مخنف و نبرد خوارج

مهلّب و عبدالرحمان بن مخنف همچنان در برابر خوارج ایستاده بودند. چون حجاج سپاه کوفه و بصره را به یاری آنان فرستاد، خوارج از رامهرمز به کازرون عقب نشستند. این سپاه از پی آنان روان شد تا در کازرون بر آنان فرود آمد. مهلب برای خود خندقی حفر کرد ولی ابن مخنف و اصحاب او گفتند: خندق ما شمشیرهای ما است. خوارج شب هنگام حمله کردند، چون سپاه ابن مخنف را خندقی نبود بر سر آنان تاختند. در این نبرد، ابن مخنف و اصحابش به قتل رسیدند. این روایت مردم بصره است.

اما کوفیان می‌گویند: چون مهلب و عبدالرحمان بن مخنف، به جنگ خوارج رفتند و جنگ سخت شد. خوارج به سوی مهلب گسیل شدند و او را به لشکرگاهش باز پس نشانند. عبدالرحمان جماعتی از سرداران و پیادگان خود را به یاری او فرستاد. چون خوارج چنین دیدند، گروهی از یاران خود را در برابر مهلب قرار دادند تا او را به خود مشغول دارند، و خود آهنگ عبدالرحمان کردند. عبدالرحمان شکست خورد و با هفتاد تن از یارانش آن قدر پایداری کرد تا کشته شد.

حجاج، عتاب بن ورقاء را به سرداری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و او را گفت که از مهلب فرمان ببرد. این امر بر عتاب گران آمد. از این رو، همواره میانشان خصومت بود و چه بسا مهلب بر او سخنان درشت می‌گفت. عتاب به حجاج نامه نوشت و خواست تا او را از این کار معاف دارد. حجاج نیز بدان سبب که در کوفه با شیب درگیر شده بود او را فراخواند و گفت لشکر را به مهلب سپارد. مهلب نیز پسر خود، حیب را بر آن سپاه فرماندهی داد؛ و قریب به یک سال در شهر شاپور^۱ با خوارج در نبرد بود.

خروج خوارج علیه حجاج از سال ۷۶ تا ۸۰، ادامه یافت و او در این سال‌ها سرگرم نبرد با ایشان بود. نخستین کسی که از آنان قیام کرد صالح بن مسرح^۲ بود، از بنی تمیم. حجاج سپاهی به جنگ او فرستاد. چون کشته شد، خوارج شیب را بر خود امیر کردند و بسیاری از بنی شیبان به متابعت او برخاستند. حجاج سپاهی به سرداری حارث بن عمیره به جنگ او فرستاد، آنگاه با سفیان الخثعمی سپاهی دیگر فرستاد و پس از آن جزل بن سعید را روان داشت و شیب همه را در هم شکست و به کوفه داخل شد. حجاج با خوارج نبردی سخت کرد. پس لشکرگرد آورد و محمد بن الأشعث را از پی آنان فرستاد. آنان محمد بن الأشعث را شکست دادند. سپس عتاب بن ورقاء و زهرة بن حویه را به یاری او فرستاد. اینان نیز منهزم شدند و عتاب و زهره به قتل رسیدند. شیب نیز کشته شد و میان خوارج اختلاف افتاد و جمعی از آنان کشته شدند. همه در اخبارشان آمده است.

ضرب سکه در اسلام

عبدالملک بن مروان در آغاز نامه‌ای که برای پادشاه روم فرستاد، نوشت: «قل هو الله

۲. سرح

۱. نیشابور

احد». سپس از پیامبر یاد کرد آن‌گاه تاریخ را نوشت. پادشاه روم را این شیوه ناخوش آمد و گفت که: اگر ترکش نگوید ما نیز در دینارهایی که سکه می‌زنیم، نام پیامبرتان را به صورتی که شما را ناخوش آید، نقش می‌کنیم. عبدالملک چاره این مهم را به مشورت پرداخت، خالد بن یزید اشارت کرد که خود سکه بزینم و دینارهای رومی را ترک گوئیم. عبدالملک چنین کرد. حجاج بر سکه‌هایی که ضرب کرده بود «قل هو الله احد» نقش کرده بود و مردم از آن سکه‌ها کراهت داشتند زیرا کسانی که ناپاک (جنب) بودند، بر آن دست می‌کشیدند. آن‌گاه در باب خالص بودن زر و سیم از غش، سعی بلیغ به جای آوردند، مخصوصاً در ایام یزید بن عبدالملک، ابن هبیره بر این کوشش درافزود و در ایام هشام، خالد القسری همین شیوه پیش گرفته بود و یوسف بن عمر، بعد از ایشان کار امتحان عیار سکه‌ها را به افراط رسانید؛ چنان‌که خلفا کاران را تازیانه می‌زد. پس دینارهای هبیری و خالدی و یوسفی، بهترین دینارهای عصر اموی هستند.

منصور فرمان داد که به هنگام گرفتن خراج، جز از آن دینارها نستانند. دینارهای نخستین، دینارهای مکروهه نامیده شدند یا به سبب آنکه خالص نبودند یا به خاطر آنکه حجاج بر آنها «قل هو الله احد» نقش کرده بود.

درهم‌های ایرانی از جهت مقدار اختلاف داشتند، بعضی بیست قیراط بودند و بعضی دوازده یا ده قیراط. چون خواستند در اسلام سکه بزنند، اعداد بیست و دوازده و ده را جمع کردند، چهل و دو شد، آن‌گاه آن را به سه تقسیم کردند، چهارده شد. پس وزن دینارهای عربی را به چهارده قیراط قرار دادند. و هر ده درهم هفت مثقال وزن داشت. بعضی گویند: مصعب بن الزبیر هم در ایام خلافت برادرش عبدالله سکه زده است ولی درست همان است که عبدالملک نخستین کسی است در اسلام که سکه زده است.

کشته شدن بکیر بن وسّاح^۱ در خراسان

پیش از این، از عزل بکیر از خراسان و حکومت امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید در سال ۷۴، سخن گفتیم و گفتیم که بکیر در فرمان امیه در خراسان باقی ماند. امیه نیز او را گرامی می‌داشت و به او گفته بود که هر ناحیه‌ای از نواحی خراسان را که می‌خواهد، برگزیند تا او را به حکومت آنجا فرستد. چون بکیر پاسخ نداد، امیه او را به حکومت طخارستان

۱. وشاح

فرستاد. ولی چون بکیر بسیج راه کرد، بحیر^۱ بن ورقاء، امیه را از آن کار برحذر داشت و امیه او را به نبرد ماوراءالنهر فرستاد. این بار نیز بحیر بن ورقاء، امیه را از انجام این کار بیمناک ساخت. بکیر از این‌گونه رفتار خشمگین شد.

پس امیه خود بسیج نبرد بخارا^۲ نمود تا از آنجا به جنگ موسی بن عبداللّه بن خازم^۳ به جانب ترمذ براند. بکیر نیز همراه او بود. امیه، پسر خود را در خراسان جانشین خود ساخت. چون به جیحون رسید و خواست که از آن بگذرد، بکیر را گفت: تو به مرو بازگرد و آنجا را نگاهدار، تو را حکومت آن دیار دادم. چنان‌کن که از ابن خازم آسیبی به پسر من نرسد. بکیر جماعتی را که مورد اعتمادش بودند، برگزید و بازگشت. دوستش عتاب، دمدمه داد که آتش در کشتی‌ها زند و به مرو بازگردد و امیه را خلع نماید. احنف بن عبداللّه العنبری نیز با این اندیشه موافق آمد. بکیر گفت: می‌ترسم یارانم کشته شوند. گفتند: هرچه بخواهی از مرو برایت سپاه می‌آوریم. گفت: مسلمانان هلاک می‌شوند. گفتند: منادیان بفرست تا ندا کنند که خراج از آنان برداشته‌ای. چون چنین‌کنی مردم به سوی تو خواهند آمد. گفت: امیه و اصحابش هلاک می‌شوند. گفتند: بیم مدار که او را سپاه و سلاح است، می‌توانند از خود دفاع کنند و پیش روند تا به چین برسند. پس بکیر آتشی در کشتی‌ها زد و به مرو بازگشت و امیه را خلع نمود و پسرش را به زندان افکند. چون خبر به امیه رسید، با اهل بخارا به مبلغی اندک صلح کرد و خود بازگشت و فرمود تا کشتی‌هایی حاضر آوردند و از نهر گذشت. موسی بن عبداللّه بن خازم نزد او آمد؛ او را در آنجا بگذاشت و شماس بن دثار^۴ را هشتصد تن بر مقدمه بفرستاد. بکیر بر او شبیخون زد و منهزمش ساخت. امیه، ثابت بن قُطَبه^۵ را به جای او فرستاد؛ او نیز بشکست و بگریخت. پس امیه و بکیر روبه‌رو شدند. چند روز میانشان جنگ بود، عاقبت بکیر شکست خورد و به مرو گریخت. امیه مرو را چند روز در محاصره گرفت. بکیر خواستار صلح شد، بدین‌گونه که امارت هر جای از خراسان را که خواهد، بدو دهد و چهارصد هزار (درهم) دینی را که بر ذمه او است، ببخشد و یارانش را به صلوات و عطایا بنوازد و به سعایت بحیر گوش ندهد. پس پیمان صلح بسته شد و امیه به شهر درآمد و

| | |
|---------|----------|
| ۱. بجیر | ۲. غار |
| ۳. خازم | ۴. ورقاء |
| ۵. عطیه | |

بکیر به همان درجت و مقام پیشین خویش بازگشت. امیه، عتاب را بخواند و گرامی داشت و بیست هزار (درهم) دین بکیر را نیز ادا کرد و بحیر را از فرماندهی شرطه عزل کرد و عطاء بن ابی السائب را به جای او گماشت.

و گویند که بکیر با امیه تا به نهر نرفت. امیه او را در مرو گذاشته بود. چون امیه از نهر بگذشت، بکیر او را خلع کرد و کرد آنچه کرد. پس، بحیر بار دیگر سعایت آغاز کرد که بکیر او را به مخالفت دعوت کرده و جماعتی را به شهادت آورد و گفت که برادرزاده اش نیز با او همدست بوده است. امیه بکیر را بگرفت و با برادرزاده اش بکشت و این واقعه در سال ۷۷ بود. آن‌گاه به جنگ بلخ رفت. ترکان او را در محاصره گرفتند، آن‌سان که او و لشکرش در تنگنا افتادند و همه را بیم هلاکت بود ولی توانستند خود را برهانند و به مرو بازگردند.

کشته شدن بحیر بن ورقاء^۱

چون بکیر به سعایت بحیر بن ورقاء کشته شد بنی سعد بن عوف - از تمیم - که عشیره بکیر بودند، تصمیم گرفتند که انتقام خون او از بحیر بستانند. جوانی از آنان به نام شمردل از بادیه به راه افتاد و وارد خراسان شد. روزی بحیر را بیافت و نیزه‌ای بر او زد؛ او را بر زمین انداخت ولی بحیر نمرد و شمر دل‌کشته شد. بار دیگر، مردی دیگر به نام صَعَصَعَة بن حرب العوفی به قصد انتقام قدم به میدان نهاد. او به سجستان رفت و مدتی با یکی از نزدیکان بحیر همنشین شد و مدعی شد که از بنی حنیفه است. سپس گفت: مرا در خراسان میراثی است، نامه‌ای به بحیر بنویس تا مرا به گرفتن آن یاری دهد. آنان نامه‌ای برایش نوشتند. او نامه برگرفت و نزد بحیر آمد و از نسب و میراث خود با او سخن گفت و یک ماه نزد او بماند و همراه او به خانه مهلب می‌آمد، چنان‌که بحیر از غائله او ایمن شد. صَعَصَعَة روزی بیامد، بحیر در نزد مهلب بود، در جامه‌ای وردایی. نزدیک او شد تا سخنی گوید؛ به ناگاه با خنجر ضربتی بر او زد. بحیر روز دیگر بمرد و صعصعه گفته بود که به زودی خواهد مرد. افراد عشیره مقاعس مانع کشتن او شدند و گفتند که او انتقام خون بکیر را گرفته است، ولی مهلب دیه خون صعصعه را بداد و خون بحیر را در عوض خون بکیر قرار داد. مهلب صعصعه را بکشت.

۱. زیاد

بعضی گویند: صعصعه را مهلب به قتل بحیر فرستاد. خدا داناتر است. و این واقعه در سال ۸۱، اتفاق افتاد.

حکومت مهلب بر خراسان و سجستان

در سال ۷۸، عبدالملک، امیه بن عبدالله را از خراسان و سجستان عزل کرد و آن دو ناحیه را به قلمرو حجاج بن یوسف درافزود. و او مهلب بن ابی صُفره را به خراسان فرستاد. مهلب از نبرد با ازارقه فراغت یافته بود. حجاج، او را فراخواند و با خود بر تخت نشاند و به یاران او که در این جنگ‌ها رنج بسیار کشیده بودند نیکی‌ها کرد و بر عطایشان درافزود. نیز عبیدالله بن ابی بکره را به سجستان فرستاد. مهلب پسر خود حبیب را به خراسان گسیل داشت. حبیب متعرض امیه و عمال او نشد تا پدرش مهلب پس از یک سال که فرمان حکومت گرفته بود، به خراسان آمد.

چون مهلب به خراسان آمد با پنج هزار سپاهی به جانب ماوراءالنهر روان شد و از نهر بلخ بگذشت. ابوالادهم الزمانی^۱ را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد جنگی. و خود در کَش فرود آمد. پسر عم ملک خُتَل نزد او آمد و از او علیه پسر عمش یاری طلبید. مهلب، پسر خود یزید را با او همراه کرد. او بر پسر عمش ملک ختل حمله آورد و او را بکشت. یزید قلعه را محاصره کرد تا به مصالحه چنان‌که یزید می‌خواست، رضا دادند. یزید از آنجا بازگشت. مهلب پسر خود حبیب را با چهار هزار سپاهی به سوی بخارا فرستاد. امیر بخارا با چهل هزار تن با او روبه‌رو شد. جماعتی از سپاه بخارا در دیهی مقام کردند. حبیب همه را کشت و آتش در ده زد و نزد پدر بازگشت.

مهلب شهر کَش را دو سال در محاصره گرفت تا با پرداخت فدیه صلح کردند. عبیدالله بن ابی بکره در سجستان اقامت داشت و رُتَبیل با پرداخت خراج مصالحه کرده بود. ولی چندی بعد، از پرداخت خراج سربرداشت. حجاج به عبیدالله بن ابی بکره فرمان داد که با او نبرد کند. او نیز چنان کرد و سراسر بلاد او را به کشتار و غارت سپرد. آن‌گاه سپاهی گران از مردم بصره و کوفه به جانب رتَبیل روان ساخت. سردار کوفیان شریح بن هانی از اصحاب علی بود. این مردان داخل در بلاد رتَبیل شدند و در سرزمین او پیش رفتند تا به هجده فرسنگی شهرشان رسیدند و در راه کشتار بسیار کردند و دیه‌ها

۱. الرمانی

و دژها را ویران کردند. ترکان راه بر آنان گرفتند و همه راه‌ها را بستند، تا آنجا که گمان هلاکشان می‌رفت. عییدالله بن ابی بکره به پرداخت هفتصد هزار درهم رضا داد که از آن بلاد خارج شود. اما شریح بن هانی نپذیرفت و گفت که جز جنگ هیچ راهی نمی‌شناسد. این بود که مردم را به نبرد تحریض کرد و به جنگ بازگشت. او و گروهی از اصحابش کشته شدند و باقی نجات یافتند و از بلاد رتبیل بیرون آمدند. در این حال از گرسنگی سخت به جان آمده بودند. جماعتی از مسلمانان آنان را یافتند و طعام دادند ولی چون سیر می‌شدند می‌مردند. از این رواندک اندک آنان را روغن خوراندند تا پس از چندی طعام سازگارشان آمد.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و از او اجازت خواست که به بلاد رتبیل لشکر کشد. عبدالملک اجازه داد و او بیست هزار سپاهی از کوفه و بیست هزار از بصره بسیج کرد. و جز عطایای آنان دو هزار هزار (درهم) نیز میانشان تقسیم کرد و اسبان راهوار و سلاح‌های کامل داد. و عبدالرحمان بن محمد الاشعث را بر آنان سرداری داد.

ماجرای حجاج و عبدالرحمان بن محمد الاشعث

حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث را دشمن می‌داشت و می‌گفت قصد قتل او را دارد. و شعبی این خبر را به او داده بود. عبدالرحمان می‌گفت: من او را از سریر قدرت فرو می‌کشم. از این رو چون حجاج او را به سجستان فرستاد اسماعیل بن اشعث او را اندرز داد که عبدالرحمان را نفرست که می‌ترسم راه خلاف پیش گیرد. حجاج گفت: او بیش از آن از من می‌ترسد که چنین هوسی را در سر پزد و فرمان مرا دیگرگون سازد.

عبدالرحمان با آن سپاه به سجستان رفت و سپاهیان اسلام را که در آنجا بودند، بسیج کرد و آنان را که راه تجاوز پوییده بودند، به عقوبت تهدید کرد. و همه روانه بلاد رتبیل شدند. رتبیل خراج باز داد ولی عبدالرحمان از او نپذیرفت و آن سرزمین را کم کم می‌گرفت و عمال خود را بر آن می‌گماشت و پیش می‌رفت و راه‌های کوهستان‌ها را می‌بست. سپاه او را غنایم بسیار به جنگ افتاد و خواستند که باز هم به پیش تازند، ولی عبدالرحمان گفت: بیش از پیش نخواهیم رفت تا سال دیگر که جنگ از سرگیریم.

در باب فرستادن عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به سجستان، روایت دیگری هم

هست و آن اینکه حجاج همیان بن عَدِيّ السَدُوسِي^۱ را به عنوان پشتیبانی عامل سند و سجستان به کرمان فرستاده بود. ولی همیان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث را برای سرکوبی او فرستاد. عبدالرحمان او را منہزم ساخت و خود در جای او بماند. پس عبیداللہ بن ابی بکرہ بمرد و حجاج قلمرو حکومت او را به عبدالرحمان بن محمد داد و این لشکر را همراه او کرد. این سپاہ را «جیش الطواوِس» (سپاہ طاوسان) می‌گفتند؛ از بس به جامه و سلاح آراسته بودند.

اخبار ابن الأشعث و کشته شدن او

چون نامۀ عبدالرحمان ابن محمد بن الاشعث به حجاج رسید در جواب او را از اینکه در قلمرو رتبیل از پیشروی بازایستاده است، توییح کرد و فرمان داد که پیش رود، حصارهایشان را ویران سازد، جنگاورانشان را بکشد و زن و فرزندانشان را به اسارت گیرد. عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث دوبار دیگر به حجاج نامه نوشت از حمله و هجوم تا آن‌گاه که کارها ساخته آید، عذر آورد. حجاج برای او نوشت، اگر تو از پیشروی در بلاد خصم ناتوان شده‌ای، برادرت اسحق را به فرماندهی سپاہ می‌گمارم. عبدالرحمان سپاہ را گرد آورد و نامۀ حجاج بر آنان بخواند و گفت: ما چنان اندیشیده بودیم که پیشروی در سرزمین دشمن را رها کنیم و در این باب تصمیمی گرفته بودیم. من به حجاج نوشتم و او چنین پاسخی داده که مرا به عجز و ناتوانی نسبت داده و گفته است تا شما را به درون سرزمین دشمن پیش ببرم و من یکی از افراد شما هستم تا شما چه گوید؟ سپاهیان بانگ برآوردند و گفتند ما نه به سخن حجاج گوش می‌دهیم و نه فرمانش را گردن می‌نهم. ابوالطفیل عامر بن وائله الکِنانی فریاد زد که این دشمن خدا را خلع کنید و با امیر عبدالرحمان بیعت نمایید. مردم نیز از هر سو بانگ برآوردند. چنین کنیم. عبدالمؤمن به شبت بن ربیع گفت: به سوی حجاج، این دشمن خدا بازگردید و او را از بلادتان دور سازید. سپاهیان گرد عبدالرحمان را گرفتند و با او بیعت کردند و به

عبدالرحمان، عیاض بن همیان الشیبانی را برئست فرمانروایی داد و عبداللّه بن عامر التمیمی را بر زرنج. و خرشّه بن عمرو التمیمی را بر کرمان. و با سپاه خود روانه عراق شد و اعشای همدان در برابر او، در مدح او و ذم حجاج شعر می خواند.

عبدالرحمان، عطیة بن عمرو العنبری^۲ را بر مقدمه بفرستاد. چون به فارس رسید، در باب عبدالملک پرسیدند؛ گفت: چون حجاج را خلع کردیم عبدالملک را نیز خلع کرده ایم. مردم بدان شرط که به سنت عمل کند و با اهل ضلالت جهاد نماید، با او بیعت نمودند. حجاج به عبدالملک نامه نوشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و از او یاری طلبید. مهلب از خراسان به حجاج نوشت که متعرض مردم عراق نشود تا به خانواده های خود بیوندند. حجاج از این نامه به خشم آمد و او را به همدستی با عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث متهم ساخت. عبدالملک سپاهی به سوی حجاج فرستاد، این سپاه دسته دسته و به تفاریق به حجاج می پیوستند. حجاج از بصره بیرون آمد و در تستر (شوشتر) نزول کرد. و گروهی را بر مقدمه بفرستاد. یاران عبدالرحمان آنان را پس از نبردی سخت منهزم ساختند و جمع کثیری را کشتند و این واقعه در روز عید قربان سال ۸۱، بود.

حجاج به بصره بازگشت و از آنجا به زاویه^۳ رفت. در آنجا دریافت که اندرزه های مهلب در نامه او مشفقانه بوده است. عبدالرحمان به بصره داخل شد. مردم بصره و اطراف آن با او بیعت کردند که با حجاج جنگ کنند و عبدالملک را از خلافت خلع نمایند. زیرا حجاج در جمع آوری خراج بر مردم سخت می گرفت و فرمان داده بود اهل ذمه که مسلمان شده بودند و به شهرها آمده بودند به دیه های خود بازگردند و کسانی را فرستاد که از آنان جزیه بستانند. مردم را از این کار خوش نیامد چنانکه قاریان بصره از آنچه می دیدند، می گریستند.

چون عبدالرحمان به بصره آمد مردم به جنگ با حجاج و خلع عبدالملک با او بیعت کردند. در محرم سال ۸۲، شعله نبرد در گرفت و سپاه حجاج شکست خورد. جماعتی به کوفه رفتند و جماعتی به دیگر جای ها پراکنده شدند و کشتار در سپاه عبدالرحمان بالا گرفت، از آن میان عقبه بن الغافر الازدی با جماعتی که پای فشرده بودند، کشته شدند.

۱. حرثه

۲. العبرنی

۳. الغاویه

چون سپاه عبدالرحمان روی به گریز نهاد، حجاج ده هزار تن از آنان را به قتل آورد. و این روز را یوم الزاویه^۱ گفتند.

کسانی که در بصره مانده بودند با عبدالرحمان بن عباس بن ربیع بن الحارث عبدالمطلب بیعت کردند و با او به جنگ حجاج رفتند. این جنگ، پنج روز ادامه داشت. پس با جماعتی از بصریان به عبدالرحمان بن الاشعث پیوست.

چون عبدالرحمان به کوفه آمد، والی کوفه از جانب حجاج، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبداللّه بن عامر الحضرمی بود. مطّربین ناجیه از بنی تمیم، با جماعتی از مردم کوفه بر او بشورید و بر قصر حکومت مستولی شد و او را از آنجا برانند. چون عبدالرحمان ابن الاشعث به کوفه آمد، مردان قبیله همدان به پیشبازش رفتند و چون به جانب قصر آمد، مطّرب او را راه نداد. سرداران ابن الاشعث از دیوارها فرا رفتند و او را بگرفتند و نزد وی آوردند و او به زندانش افکند. عبدالرحمان بن الاشعث کوفه را بگرفت.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را بر بصره گماشت و خود به سوی کوفه روان شد و در دیرقره^۲ فرود آمد و عبدالرحمان نیز در دیرالجماجم نزول کرد. از هر دو سو سپاهی گران گرد آمد و هر گروه به کندن خندق پرداخت.

عبدالملک، پسرش عبداللّه و برادرش محمد را با سپاهی گران روان داشت و آنان را سفارش کرد که اگر مردم عراق خواستار عزل حجاج باشند، چنان کنند و عطایای آنان را همانند مردم شام پردازند، زیرا عزل حجاج آسانتر است از ریختن خون مسلمانان. و عبدالرحمان بن الاشعث نیز حکومت هر جای را که خواهد برگزیند و بدانجا رود. حجاج چون این خبر بشنید، برآشف و برای عبدالملک نوشت که این کار جز به جسارت اینان نخواهد افزود و قضیه عثمان و عزل سعید بن العاص را به خواهش مردم به یادش آورد.

عبدالملک رأی حجاج را نپذیرفت. عبداللّه و محمد بن مروان، سخن عبدالملک با مردم عراق بگفتند. گفتند باید با یکدیگر مشاورت کنیم. عبدالرحمان گفت: اکنون که قدرت به دست شما است، این پیشنهاد را بپذیرید. ولی مردم از هر سو بانگ برآوردند و خواستار خلع عبدالملک شدند. سرکردگان این گروه، عبداللّه بن ذؤاب السّلمی و

۱. یوم الزاویه

۲. دیرقره